

هو

۱۲۱

سى فصل

فریدالدین محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

که ای عطار از دست تو فریاد
به دیوار مذاهب رخنه کردی
توگفتی سربه سر اسرار یاهو
توگفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو مستان شریعت پست کردی
جفای ظالمان کردی تحمل
نداری در تصوف هیچ مانند
بیا با من بگو معنی خدا را
کنم در علم و حکمت کامرانی
که پنهان بینش از چشم اغیار
که تا این نیم جان بروی فشام
که در راه خدا کردند جان را
که دارم من دلی از درد او ریش
که باشد در معانی باب آن شهر
به پیش کیست این معنی و دعوی
کرا گوئی که اندر دین تمام است
که باشد هالک دریای خونین
زر و مال جهان بر که حرام است
ز بهر چیست همچون چرخ گردان
درون این سرا جان جهان کیست
ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل
که از ظلم است مجرم یا که سالم
کدامین قطره شد در بحر لولو
معانی کلام من عرف چیست
اگر با نوح در کشتی نشستی
چرا در پیش او پرنده رام است
چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
که تا ساقی دهد جام شرابم
که بینم شان گرفتار زر و مال
بیان گردان تو سرّ اولیا را
که از تن جان شیرینش جدا شد
کز او هفتاد و دو ملت برآمد
که برده است عشق او بر جان ما دست

یکی پیری مرا آواز می داد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی
توگفتی آنچه احمدگفت باهو
توگفتی آنچه سلمان در نهان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل
توگفتی سرّ توحید خداوند
تو کردی راز پنهان آشکارا
که تا یابم وقوفی از معانی
بیا برگو که منزلگاه آن یار
بیا برگو که آن روح روانم
بیا برگو تو حال عاشقان را
بیا برگو طریق فقر و درویش
بیا برگو که انسان کیست در دهر
بیا برگو ز حال زهد و تقوی
بیا برگو که راه حق کدامست
بیا برگو که ناجی کیست در دین
بیا برگو که علم دین کدام است
بیا برگو که این افلاک و ایوان
بیا برگو که لذات جهان چیست
بیا برگو که سلطانات عادل
بیا برگو ز حال شاه ظالم
بیا برگو که خود حق را که دید او
بیا برگو که سر لوکشف چیست
بیا برگو ز حال نوح و کشتی
بیا برگو سلیمانی کدامست
بیا از حال قاضی گوی و مفتی
بیا برگو ز حال احتسابم
بیا برگو عوام لناس را حال
بیا برگو طریق اغنیایا را
بیا برگو که آن زنده کجا شد
بیا برگو که از یک دین احمد
بیا برگو ز عشق یار سرمست

بیا برگوکه سر راه با کیست
بیا برگوکه زنده کیست جاوید
بیا برگو همه اسرار عالم
چو کرد این سی سؤال آن پیر از من
فتادم در تفکر کی الهی
بهر چیزی که دارد از تو نامی
تو ای دریای اسرار نهانی
تو گویا کن به فضل خود زبانم
ز من پرسد تمام سر پنهان
سؤال اوست از اسرار منصور
مرا پرسد ز مشکل های عالم
مرا گفستی نگو اسرارها را
مرا کی زهره اسرار گفتن
مرا پرسی که راه حق کدام است
کرا قدرت بود بی امر جبار
مرا می پرسد از آن پیر کامل
مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت
دگر پرسد سلیمانی چه چیز است
نکردی تو سلیمانی چه دانی
رموز مرغ و مور و وحش صحرا
رموز مار و مور و ماهی و طیر
میان انبیا این سر نهانست
دگر پرسد ز حال قاضی ما
ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم
بخود بر بسته اند شرع نبی را
شریعت را گرفته اند به ظاهر
دگر پرسد ز اهل احتسابم
جواب این سؤال از من نیاید
همه عالم ازین آزار دارند
دگر پرسد عوام الناس چونند
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس خود خود را زیون کرد
دگر پرسد که حال اولیا چیست
نباشد حد این گفتار کس را

در این هر دو سرا آگاه ما کیست
که از وی زندگی داریم امید
که در وی بحر ها باشد مسلم
فرو بردم سر اندر جیب دامن
بهر حالی توئی پشت و پناهم
سؤالی کرد از من در کلامی
نمی دانم من مسکین تو دانی
بده سری که اسرار بت بدانم
ز من پرسد تمام رمز پیران
سؤال اوست از موسی و از طور
ز سرگندم و احوال آدم
طریق مصطفی و مرتضی را
طریق حیدر کرار گفتن
کرا دانی که در عالم تمام است
که گویم آشکارا سر این کار
که واقف زو که شد پس کیست غافل
چرا یک حق و دیگرهاست علت
که همچون یوسف مصری عزیز است
رموز عشق سلطانی چه دانی
چه چیز است کان سلیمان داند او را
سراسر گفته ام در منطق الطیر
میان اولیا اما عیانست
که او شرع نبی داند به غوغا
طریق مرتضی را از که جویم
نمی دانند امام حق ولی را
ولیکن مرتضی را گشته منکر
چرا مانع شوند اندر شرابم
مرا این راز را گفتن نشاید
به نزد حق ازین گفتار دارند
چرا در دانش باطن زبوند
عوام الناس را پایست در گل
عوام الناس در دعوی بمانند
بدریای جهالت سرنگون کرد
امام دین ز بعد مصطفی کیست
نیارم در دل خود این هوس را

دگر پرسدکی آدم از جهان رفت
بگو آن آدم و گندم کدام است
بگویم زین سخن ای یار محرم
دگر پرسد ز عشق یار سرمست
بده جامی از آن آب حیاتم
ز مرگ جهل تا من زنده گردم
ندارم این سئوال را جوابی
بگوید این بفضل خود خداوند
دگر گوید ز سر کار برگو
مرا آگاه کن از سر این راه
هر آن کو واقف سر الهست
جنید و بایزید آگاه بودند
طریق مرتضی را راه بردند
برو ای یار این سر را نگهدار
باول پرسوی از اسرار آن یار
جواب این سخن سر نهانست
بود روشن تر از خورشید تابان
بسان آفتابست در جهان فاش
نمی دانند همچون ظلمت از نور
حقیقت منزل او لا مکانست
مقام او بود اندر همه جا
همه شیئی را بذات اوست هستی
اگر خالی شود از وی مقامی
دو عالم از وجود اوست موجود
به باطن این چنین میدان که گفتم
کنون با تو بگویم گر بدانی
ازو باشد حقیقت هستی ما
بما نزدیک تر از ماست آن یار
تو گر خواهی که بینی روی دلدار
به مظهر چونکه ره بردی امینی
به چشم جان بباید دید نورش
چه دانستی بمعنی مظهر نور
شوی اندر معانی همچو انوار
نموده در همه جا مظهر نور
به چشم جان بین آن نور مظهر

به عزت در جهان جاودان رفت
چرا در رهرو آن دانه دام است
در این اسرار کم باشند همدم
که اسرارش بگو ز آن سان که او هست
رهان از محنت و رنج ممانم
میان عاشقان فرخنده گردم
نخوردم من ازین سرچشمه آبی
گشاید از دل من قفل این بند
طهرین آن دل بیستار برگو
که باشد واقف اسرار الله
جنید و شبلی و کرخی گواهند
به شرع مصطفی در راه بودند
ازین عالم دل آگاه بردند
مگو اسرار یزدانی با غیار
که پنهان بینمش از چشم اغیار
ولی آن یار در عالم عیانست
ولی منکر شدش از جهل نادان
ندارد تاب دیدن چشم خفاش
چنان داند که از چشم مستور
به معنی در زمین و آسمانست
ازو خالی نباشد هیچ مأوا
چه از گون بلندی و چه پستی
نه مستی داشتی از وی نه نامی
هر آن چیزی که بینی او بود بود
بظاهر سر او را می نفهم
ز جاهل دار پنهان این معانی
مر او را در وجود ماست مأوا
کسی داند که شد از خود خبر دار
طلب کن مظهر معنی اسرار
حقیقت روی آن دلدار بینی
که تا باشی همه جا در حضورش
شوی اندر حقیقت همچو منصور
بگوئی سر او را بر سر دار
ولی نادان از آن نور است مهجور
که تا بینی بمعنی روی حیدر

به چشم جان ننگه کن روی جانان
به چشم جان بیاید دید رویش
بود حیدر حقیقت مظهر نور
حقیقت بین شو و در وی نظر کن
بمعنی گر تو بردی ره بدان نور
اگر ره بردی و از وی تو دوری
مرا در جان و دل آن یار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا
تو او را گر شناسی راه یابی
تو بشناس آنکه او از نور ذاتست
تو بشناس آنکه مقصود جهان است
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیده است
تو بشناس آنکه او باب النجاتست
تو بشناس آنکه او را جمله جود است
تو بشناس آنکه او هادی دین است
تو بشناس آنکه او پیر مغانست
تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت
بود آن کو محمد بود جانش
بدان بوسه به او اسرارها گفت
هم او سردار باشد انبیا را
امیرالمؤمنین اسم وی آمد
امیرالمؤمنین آمد امام
امیرالمؤمنین است نور یزدان
امیرالمؤمنین است نور یزدان
امیرالمؤمنین است اصل آدم
امیرالمؤمنین روح روانم
امیرالمؤمنین دانای سرها
امیرالمؤمنین را دان که شاهست
امیرالمؤمنین است اسم اعظم
امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین است اصل ایمان
امیرالمؤمنین قهار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم
امیرالمؤمنین را تو چه دانی

که تا یابی حقیقت بوی جانان
که تا یابی به معنی رو بسویش
به گیتی همچو خورشید است مشهور
بجز او از وجود خود بدرکن
اگر نزدیک او باشی توی دور
بمعنی و حقیقت در حضوری
ز غیر او دلیم بیزار باشد
بود در دیده من نور بینا
حقیقت مظهر الله یابی
به گیتی آشکارا در صفاتست
بمعنی رهبر آن کاروانست
نبی از بعد خود او را وصی خواند
همه درهای معنی را کلید است
بفرمانش حیات و هم ممات است
که هم در جان و هم در خرقه بوده است
یقین میدان که شاه مرسلین است
حدیث او زبان بی زبانت
حدیث خرقه و انوار او گفت
محل نزع بوسیده دهانش
مر او را سرور اسرارها گفت
هم او سالار باشد اولیا را
حدیث سر او خود از نی آمد
که مهر اوست در دل همچو جانم
تو او را نطق و نفس مصطفی دان
امیرالمؤمنین از جمله آگاه
امیرالمؤمنین است فضل آدم
بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین در جان هویدا
مرا در کل آفت ها پناه است
امیرالمؤمنین است نقش خاتم
امیرالمؤمنین بحر حقیقت
امیرالمؤمنین است ماه تابان
امیرالمؤمنین جبار آمد
امیرالمؤمنین با روح همدم
که بغضش در دل و جان مینشانی

ز بغضش راه دوزخ پیش گیری
تو را ایمان و دین از وی تمام است
درین عالم بسی من راه دیدم
بغیر از راه او کان راه حق است
بمعنی اهل دین را راه وحدت
ترا از سر حق آگاه کردم

دگر پرسى حدیث عاشقان را

طریق عاشقان جان فشان را

مر او را در جهان بس عاشقانند
مر او را عاشقان بسیار باشند
همه در عشق او باشند مجنون
همه در عشق او باشند فرهاد
همه در عشق او اندر تک و دو
همیشه با خدا همراز باشند
نمی خواهند چیزی جز لقایش
سراسر از شراب عشق سرمست
همه را در دل و جان حب حیدر
همه در عشق او باشند سلمان
توگر خواهی که دانی عاشقان را
به راه حیدر صفدر روان شو
ز عشقش مظهر الله یابی
ز عشق او شوی مانند منصور
ز عشق او شوی همچون سلیمان
ز عشقش زنده جاوید باشی
ز عشق او شوی از خویش فانی
ز عشقش راه یزدانی بدانی
ز عشق او همه اسرار یابی
اگر تو عشق او در جان نداری
نباشد عشق او گدر در دل تو
تو در دل دار عشق او چو عطار
تو در دل عشق چون منصور میدار
ز عشق او همه اسرار دیدم
تو در دل دار عشق او چو سلیمان
رموز عشق او بر دستم از دست
مرا عشقش ز بود خود برون کرد

ز حبش در ولای او بمگیری
که اندر هر دو عالم او امام است
همه این راه را من جاه دیدم
دگرها جمله مکر و هات و دق است
دو دارد هم طریقت هم شریعت
درین معنی سخن کوتاه کردم

که بروی هر زمان جانها فشانند
سراسر واقف اسرار باشند
بکلن رفته اند از خویش بیرون
که دادند خرمن هستی خود باد
دو عالم نزد ایشانست یک جو
ز هر چه غیر او بیزار باشند
ز خود فانی و باقی در بقایش
همه در عشق او جان داده از دست
روند در آتش سوزان چو بوذر
همه را در دل و جان نور ایشان
طریق رفتن آن سالکان را
توهم در راه آن چون عاشقان شو
بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی نور علی نور
دهی بر جن و انس و طیر فرمان
بمعنی بهتر از خورشید باشی
بمانی در بقای جاودانی
طریق دین سلمانانی بدانی
درون خویش پر انوار یابی
بمعنی دانش و ایمان نداری
زهی بیچارگی حاصل تو
که تا باشی بمعنی واقف یار
که تا گوئی انالحق بر سردار
مر او را در دل عطار دیدم
که تا یابی حقیقت اصل ایمان
ز عشق او شدم شیدا و سرمست
به کوی وحدتم او رهنمون کرد

ز عشقش زنده جاویدگشتم بجز عشقش دگر چیزی ندارم
حقیقت بهتر از خورشیدگشتم بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسى طریق فقر درویش

که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت
توگر خواهی حدیث فقر و فخری
حقیقت شاه درویشان را هند
توگر هستی ز سرکار آگاه
ز دنیائی تهی کن دست و دل هم
به هر چه از قضا آید رضاده
نباشی غافل از وی یک زمانی
بمعنی او بود درویش آگاه
بود مأمور امر مصطفی را
بدین مصطفی مأمور باشد
بود درویش آن کو راه داند
تو آن درویش دان ای مرد آگاه
تو آن درویش دان کابرار داند
تو آن درویش دان کان راه بین است
بود درویش کو دلدار باشد
بود درویش کز خود گشت آزاد
بود درویش کو دارد توکل
بود درویش کو داند دیانت
بود درویش کو دلشاد باشد
بود درویش آن کو راست گوید
چه دانستی که درویشان کیانند
چه دانستی بایشان آشنا باش
ز درویشان بیابى جمله اسرار
همه باشند همچون مه منور
حقیقت بین شو و از خود گذر کن
چو دل خالی کنی از غیر دلدار
شوی اندر حقیقت واقف حق
شود درویشیت آنکه مسلم

در این ره باش ایمن از ملامت
تو اندر فقر شاه برو بحری
که سلطانان عالم را پنهانند
توان گفتن ترا درویش این راه
به معنی همچو ابراهیم ادهم
دل و جان را به نور او صفاده
مجو از غیر او نام و نشانی
که بر اسرار حیدر دارد او راه
گزیند او طریق مرتضی را
به راه مرتضی منصور باشد
حقیقت مظهر الله داند
که بردارد وجود خویش از راه
طریق حیدر کرار داند
حقیقت بر طریق شاه دین است
همیشه مـرهم آزار باشد
قضای حضرت حق را رضا داد
بدین مرتضی دارد تو سل
نباشد ذره او را خیانت
ز غمهای جان آزاد باشد
بغیر از راستی چیزی نجوید
میان دیده بینا عیانند
چه ایشان بر طریق مرتضی باش
شوی اندر حقیقت واقف یار
حقیقت یکدگر را چون برادر
بجز حق از وجود خود بدر کن
نماند در وجودت غیر آن یار
چو منصور اندر آئی در انالحق
تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسى که منصور از کجا گفت

چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت
مرید جعفر صادق به جان بود
سجود در گاه آن شاه کردی
ز جعفر دید انوار معانی
ز سر وحدت حق گشت آگاه
به کلی گشت فانی در ره حق
حقیقت گشت روئیده ز دریا
شناسا شد بنور خویش آنگاه
بدریا باز رفت و همچو او شد
در این معنی انالحق گفت منصور
انالحق گفت او و من نه گفتم
اگر با جان نباشد یار ملحق
چنان دارم ز دانایان روایت
که می پرسید از منصور یاری
تو ای مست می انوار یزدان
همیشه از کسان این سر نهفتی
بیا با من بگو رمزی از این راز
جوابش داد و گفت ای یار جانی
از آن گفتم رموز این حقایق
باسرار معانی راه جویند
بیا ای سالک این اسرار بشنو
زمانی در گریبان سر فرو بر
تفکر کن که آخر از کجائی
تو از این عالم فانی بپرداز
نواى ارجعی را گرشنیدی
ازین محنت سرای تن گذر کن
یقین میدان که تو از بهر اوئی
بمانده در سبوی قالب تن
سبو بشکن که تا یابی تو بهره
تو پنداری که این دشوار باشد
خیال دزد تو فکر حجابست
خیال و هم خود از راه برگیر
نه هر کس پیر خوانی پیر باشد
بامر حق بود پیر حقیقی
چو یابی دامنش محکم نگهدار

بمعنی دید اسرار حقیقت
ثنای حضرتش ورد زبان بود
سر خود خاک آن درگاه کردی
بر او شد کشف اسرار نهانی
وجود خویش تن برداشت از راه
زبانش گشت گوینا در انالحق
چرا افتاد از دریا بدنیا
بسوی بحر وحدت یافت او راه
باول بود در آخر هم او شد
و یا در جان عطار است مستور
ولی او آشکارا من نهفتم
کرا قوت که گوید او انالحق
بگویم با تو اکنون این حکایت
بیا با من بگو این قصه باری
چرا اسرار حق گفتی به خلقان
بآخر آشکارا بازگفتی
ز روی این سخن ده پرده باز
ز من بشنو بیان این معانی
که تا خود را بدانند این خلائق
طریق راه یزدانی بیوند
پی اسرار کان خویش میرو
ازین گلهای معنی هم تو بو بر
درین نیلی قفس بهر چرائی
بسوی آشیان خویش رو باز
چرا در خانه گل آرمیدی
بسوی عالم وحدت سفر کن
بسان قطره اندر سبوی
بدست خود سبو را بر زمین زن
روی در بحر وحدت همچو قطره
حجاب تو همین پندار باشد
ز فکر تو همه کارت خرابست
بگیر اندر طریقت دامن پیر
در این ره مر ترا دستگیر باشد
طلب میدار او را گر رفیقی
به سستی دامنش از دست مگذار

تـرا راه حقیقت او نماید
بگوید با تو از دین پیمبر
بگوید با تو احوال شریعت
بگوید با تو راه دین کدامست
ترا او سوی مظهر ره نماید
به تعلیمش به مظهر راه یابی
چو مظهر یافتی یا بی تو بهره
چو مظهر یافتی از خود برون شو
چو مظهر یافتی مرد خدائی
چو مظهر یافتی خاموش میباش
چو مظهر یافتی اینک حقیقت
چو مظهر یافتی منصور گردی
امام مظهر حق مرتضی دان
امیرالمؤمنین است اسم آن شاه
امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین است آدم و نوح
امیرالمؤمنین موسی عمران
امیرالمؤمنین دانم خلیل است
امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین با جان منصور
امیرالمؤمنین می گفت انالـحق
مرا از هر دو عالم اوست مقصود
ز عشق او کنون در جوش باشم
مرا عشقش ز بود خود برون کرد
نوای عشق او اکنون کنم ساز
بگویم سر او را آشکارا
هزاران جان فدای شاه بادا
نشسته عشق او بر جان عطار
تو گر خواهی که این اسرار دانی
بسوی کلبه عطار میرو
سخن اندر حقیقت گفت عطار

دگر پرسى ز قاضى و زمفتى

جواب این سخن بشنوکه گفتى

در اسرار بر رویت گشاید
بگوید با تو از اسرار حیدر
بگوید با تو اسرار حقیقت
که اندر راه دین حق تمامست
در معنی برویت او گشاید
بهر چیزی دل آگاه یابی
روی در بحر وحدت همچو قطره
بکوی وحدت حق رهنمون شو
بیابی در حقیقت آشنائی
مکن با جاهلان اسرار حق فاش
بدانی هم شریعت هم طریقت
انالـحق گو تمامی نور گردی
تو او را مظهر نور خدا دان
امیرالمؤمنین از جمله آگاه
امیرالمؤمنین شاه حقیقت
امیرالمؤمنین اندر تنم روح
امیرالمؤمنین یعقوب کنعان
امیرالمؤمنین با جبرئیل است
امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین در پرده مستور
امیرالمؤمنین سلطان مطلق
درون دیده دل اوست موجود
چرا در عشق او خاموش باشم
بکوی وحدت حق رهنمون کرد
برآرم در جنون فریاد و آواز
ندارم از هلاک خویش پروا
سر من خاک آن درگاه بادا
بگویم سر او را بر سردار
رموز حیدر کرار دانی
چو او انوار بین اسرار میرو
بمعنی این سخن را یاد میدار

ز حال قاضى و مفتى چه پرسى
بخود بر بسته دین مصطفی را

چو ایشان نیست اندر عرش و کرسی
نمی داند حقیقت خود خدا را

به ظاهر میروند راه شریعت
صدف بگزیده و بگذاشته در
شریعت پوست مغز آن حقیقت
شریعت چون چراغ راه باشد
محمد در حقیقت رهنما بود
محمد گفت امت را در این راه
محمد هست انوار شریعت
اگر قول نبی امت شنودی
نه بر قول رسول اقرار کردند
شنیدی تو حدیث منزل خم
نبی گفتا علی باشد امامت
بخود بر بسته دین مصطفی را
شنیدی تو بیجانانما را
بجو اکنون دلیل و هادی راه
تو انبی جاعل فی الارض برخوان
به قرآن هم اطیعوالله فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را
ز قول مصطفی بشنو پیامی
که خلعان جهان را ره نماید
اگر او در جهان یک دم نباشد
ستونست آن حقیقت آسمان را
چو عالم از امامی نیست خالی
نبردی گر حقیقت سوی او راه
علی را دان امام اندر حقیقت
علی باشد قسیم جنت و نار
علی باشد میان خلق قائم
بجز راه علی راهی نگیری
حقیقت اوست قایم در دو عالم

شده غافل از اسرار حقیقت
نمی دانند که دارد گوهر در
میان این و آن باشد طریقت
طریقت راه آن درگاه باشد
ولی مقصود این ره مرتضی بود
علی سازد ز اصل کار آگاه
علی مرتضی نور حقیقت
خلافی در ره ملت نبودی
سراسر خلق را از راه بردند
چرا کردی در آخر راه را گم
بگویند با تو اسرار قیامت
نمی دانی ره و رسم همدارا
چرا منکر شدی قول خدا را
که تا گردی ز سر راه آگاه
خلیفه بعد پیغمبر علی دان
ترا زان مصطفی آگاه فرمود
ندانستی بمعنی مرتضی را
که باشد در جهان آخر امامی
ز اسرار خدا آگه نماید
حقیقت عالم و آدم نباشد
بود او رهنما خلق جهان را
کرادانی امام خویش حالی
بمانی مرتد و مردود درگاه
برو شد ختم اسرار شریعت
کند بر تو چو بوذر نارگنار
علی را در جهان میدان تو دائم
که نادان خیزی و نادان بمیری
سخن کوتاه شد واللہ اعلم

دگر پرسى که حق را دیده است او

کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است
هر آنکس در حقیقت راه بین شد
به دین مصطفی او راه جوید
تو دین مصطفی را راه میرو
سخن از مصطفی و مرتضی گو

کدامین قطره در دریا رسیده است
بمعنی واقف اسرار دین شد
حقیقت رو بسوی شاه جوید
ز سر مرتضی آگاه میشو
دلیل ره بر راه مرتضی جو

بدانی مظهر انوار حق را
ترا اندر حقیقت ره نماید
چو دانی بر ره تسلیم او شو
پس آنگه اختیار خویش بگذار
بدو ده دست و برهم نه دو دیده
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
بدیدی در حقیقت روی دلدار
شناسائی شود ناگاه حاصل
شناسا شو چو قطره اول بار
ترا از هر دو عالم آفریدند
هر آنچه هست پیدا در دو عالم
درو موجود شد پیدا و پنهان
ولی انسان کسی باشد در این دار
ز حال خویش تن آگاه باشد
درین ره خاک پاک مرتضی شو
محمد هست انوار شریعت
سخن در راه دین مصطفی گوی
چنین کردند دانایان حکایت
که در جنگ جمل آن شاه مردان
ستاده بود و وصف خویش می کرد
نخست گفتا منم شاه دو عالم
منم گفتا حقیقت بود الله
ظهـور اولـین و آخـرینم
منم بر هر چه می بینی همه شاه
محبان مرا باشد بهشتم
گنه کاری که عذر آرد پذیرم
کسی کو در ره ما برد زحمت
چو کفار این سخن از وی شنیدند
کشید آن گاه حیدر تیغ کین را
بجز آن کس که او آورد ایمان
نفرمود این سخن حیدر بیازی
تفکر کن در این گفتار ای یار
باسرار علی گـر راه بینی
در او بینی بمعنی نور یزدان
هم او باشد بمعنی شاه و سرور

ز پیر راه جوئی این سبق را
ز اسرار ولی آگه نماید
ز هر راهی که فرماید برو شو
بهر امری که گوید گوش میدار
که تا در حق رسی ای آفریده
بدریا همچو قطره آرمیدی
شوی اندر حقیقت واقف کار
شوی چون قطره اندر بحر واصل
که تا گردی ز بحر او خبردار
بمعنی از دو عالم برگزیدند
همه موجود شد در ذات آدم
نمودار دو عالم گشت انسان
که او باشد ز حال خود خبردار
بمعنی در طریق شاه باشد
ز خود بیگانه با او آشنا شو
ولیکن مرتضی بحر حقیقت
طریق راه دین از مرتضی جوی
ز عبدالله عباس این روایت
میان هر دو صف چون شیر غران
دل آن کافران را ریش می کرد
پناه جمله آفاق و آدم
که کردم از دو عالم دست کوتاه
من از انوار رب العالمینم
بفرمان من از ماهیست تا ماه
خوارج را به دوزخ می فرستم
چو آرد توبه او را دست گیرم
کنم بروی به لطف خویش رحمت
به قصد شاه مردان در دویند
سراسر کشت کفار لعین را
نبرد از کافران دیگر کسی جان
ندانی این حکایتها مجازی
که باشد این سخنها جمله اسرار
حقیقت را همه در شاه بینی
شوی اندر ره عقبی خدا دان
هم او باشد حقیقت راه و رهبر

تو او را از دل و جان باش مأمور
مرا جان و دل از وی زنده باشد
مرا قدرت نباشد وصف آن شاه
ز وصف خود سخن را اندکی گفت
نیاید وصف او از صد هزاران
اگر گویم حدیث از سر حیدر
بگویند نی حدیث سر آن شاه
بگویند از زبان بی زبانی
من آن گویم که ای نور منور
توی بر هرچه می بینم همه شاه
توی فرمانده اندر هر دو عالم
تو دادی جنت الماوی به آدم
خلیل الله را نمود بی دین
در آن دم مرا ترا خواند از دل و جان
ترا می خواند موسی در مناجات
ترا عیسی و مریم بود بنده
محمد هم ترا می خواند ناگاه
تو شاه اولین و آخرین
تو بودی در بلندی و به پستی
توی در دیده من نور بینا
توی اندر میان عقل و جانم
مرا از فضل و رحمت دستگیری
در اسرار بر رویم گشادی
نپرسی از کم و از بیش ما را
ترا شد بخشش و رحمت مسلم

که تا گردد سر و پایت همه نور
دل و جانم مرا او را بنده باشد
که وصف او دراز و عمر کوتاه
سخن از صد هزاران او یکی گفت
رود گر عمر جاویدان بپایان
جهان بر هم زخم جمله سراسر
برآید ناله و فریاد از چاه
حدیث او بود سر نهانی
توی اندر حقیقت شاه سرور
توی از هرچه بینم جمله آگاه
سلیمان یافت از تو ملک و خاتم
بطوفان نوح را بودی تو همدم
در آتش چون فکنده از ره کین
شد آتش در وجود او گلستان
برآوردی مرا او را جمله حاجات
به نامت مرده را می کرد زنده
که شق شد ماه از انگشت آن شاه
تو نور آسمان و هم زمینی
تو بودی و تو باشی و تو هستی
توی اندر زبان بنده گویا
از آن گوهر فشان گشته زبانم
خطای رفته را اندر پذیری
بکوی رحمت خود راه دادی
رسانی در وجود خویش ما را
سخن کوتاه شد واللہ اعلم

دگر پرسى مسلمانى کدام است

چرا در پيش دين پرنده رام است

مسلمانى بود راه شریعت
شریعت از ره معنیست ای دوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
شریعت فی المثل بیناست از حال
بخود برسسته اهل شرع قرآن
بود اهل شریعت اهل دنیا
حقیقت اهل دنیا همچو دیونند
بباید دیو را در بند کردن

نمی دانم شریعت از حقیقت
حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
میان این و آن باشد طریقت
که باشد فی المثل تمثیل تمثال
نمی دانند حقیقت معنی آن
بمعنی در حقیقت نیست بینا
همیشه با خروش و با غریوند
بامیادی ورا خرسند کردن

شریعت حفظ اهل این جهانست
بگویم با تو ارکان شریعت
بمغزش در حقیقت ره نمایند
باول بازگویم از شهادت
شهادت این بود ای مرد آگاه
کنی نفی وجود جمله اشیاء
شوی از نور او دانا و بینا
بدانی مظهر انوار یزدان
طهارت آن بود کوهی پیش
کنی کوتاه دست از وی بیکبار
دل و دستی که آن فرسوده کردی
به آب حلم باری شست و شوئی
که باشد قبله حق پیر آگاه
چو قبله یافتی آنگه نماز است
نماز تو بود فرمان آن پیر
بهر امری که فرماید چنان کن
ز مرد وقت اگر فرمان پذیری
نباشی یک زمان بی ذکر الله
نماز تو درست آنگاه باشد
نماز تو بود آنگه نمازی
بروزه نیز باید بود مادام
مگو اسرار حق بی امر و فرمان
نباید غیبت اخوان دین کرد
بدرویشان بیاید بود ملحق
نباید جز حدیث دین نمودن
پا هرگز نباید رفت جائی
پوشان عیب کس را برنگیری
زکوة مال میدانی کدام است؟
شفیع خویش سازی مصطفی را
بود در مال تو حق امامت
به درویشان ره حقیقی دهی هم
نداری باز از حق آنچه داری
حجاب تست در معنی زروجاه
دگر خواه آنکه ره در پیش گیری
بیری از خود و با او کنی وصل

بمعنی در حقیقت پاسبانست
چه دارد معنی هر یک حقیقت
در معنی به رویست او گشاید
نمایم آنگهی راه عبادت
که برداری وجود خویش از راه
ندانی هیچ غیر از حق تعالی
به نور او شناسا باشی او را
شوی اندر ره معنی خدا دان
که دین پنداشتی او را از آن پیش
شوی از هرچه غیر اوست بیزار
بغیر دین حق آلوده کردی
کنی از بهر جمله گفت و گوئی
که او مقصود باشد اندرین راه
نهادن بر زمین روی نیاز است
تو آن را خواه نیک و خواه بدگیر
همان ساعت هماندم آنچه کن
کنی درماندگان را دستگیری
بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه
که در دل ذکر الا الله باشد
که از غیرش بیابی بی نیازی
نهاده مهر بر لب صبح تا شام
کجادانند دیوان قدر قرآن
بدیشان خویش را باید قرین کرد
سخن پیوسته باید گفت از حق
همیشه گفتگوی حق شنودن
که در آنجا نباشد آشنائی
خطاهای کسان را در پذیری
بده از مال خود حق امام است
ز مال خود دهی حق خدا را
که گیرد دستت او اندر قیامت
ترا از آنچه بود از پیش و از کم
سراسر آنچه داری در سپاری
حجاب خویشتن برادر از راه
بسوی حق سفر در خویش گیری
بحق رفتن همین معنیست در اصل

قدم بیرون نهی از عالم گل
کنی آن خانه را خالی ز اغیار
در آن خانه کند آن یار منزل
شوی اندر حقیقت همچو منصور
نماند در وجودت هیچ آثار
همه او باشد و دیگر همه هیچ

دگر پرسى چرا انسان فنا شد؟

چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

روان گوردی بسوى خانه دل
در آن خانه نگنجد غیر دلدار
به نور او شوی آنگاه واصل
انا الحق گوئی و گردی همه نور
همه او باشد اندر عین دیدار
کنون عطار این طومار در پیچ

بگویم با تو سرى ای سخندان
دگر گویم فنای او کدام است
چو انسان رفت پاک از ملک عالم
بقای خود مقرر در فنا دید
چه بینم هست انسان مرد کامل
شناس انسان کامل مصطفی را
برو ختم است اسرار معانی
تو حیدر را شناس انوار یزدان
تو او را مظهر انوار حق دان
در این دریا جواهر بشمار است
در این اسرار چون گشتی تو محرم
بگویم می رود قطره به دریا
برو بشناس خود را ای برادر
نگه میکن تو آخر از کجائی
بدان گر داری از اسرار بهره
چه دانستی تو ای انسان کامل
کسی کو خویش را این دم بدانست
باول چونکه ظاهر گشت انوار
همه خلق جهان در سایه او
اگر ظاهر نمی شد او بعالم
اگر غایب شدی یک دم ز دنیا
حدیث لو خلق را معنی این است
چه دانستی برو با خویش می ناز
ز بحرش خویش را گم کن چو قطره
به آخر وصل انسان با خدا شد

ازین عالم کجا خواهد شدن آن
چو فانی شد بقای او کدام است
مر او را گشت سلطانى مسلم
صفای باطن خود در صفا دید
که شد در بحر الاله واصل
بدانی مظهر نور خدا را
بدو باشد بقای جاودانی
که باشد گاه پیدا گاه پنهان
تو او را گوهر آدم را صدف دان
ولی انسان ز جوهر های یار است
روی چون قطره اندر بحر اعظم
تو بشنو این سخن ای مرد دانا
که تا باشی به نور حق منور
در این نیلی قفس بهر چرائی
که از بحر وجود اوست قطره
شوی در بحر الاله واصل
خدای خویشتن را هم بدانست
برون آمد ز پرده سر انوار
زمین و آسمان پیرایه او
نبودی سایه او در جهان کم
نبودی سایه پیرایه بر ما
طریق راستی در دین همین است
مگو با ناکسان زینهار این راز
که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
چو قطره سوی بحرش آشنا شد

زمن پرسى طریق اولیا را

طریق صدر دارانییا را

ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
نه جمله واقف اسرار بودند
شدند مأمور اسرار شریعت
بگسترد او شریعت را به عالم
که بروی آتش نمرود شد گل
عصا شد در کفش مانند ثعبان
که مرده زنده گردانید از دم
که او پیغمبران را جمله سر بود
طریق اوست اکمال طریقت
اگر دانی تو این اسرار نیکوست
به پیش حیدر آمد دین و ملت
تو تا دینش بدان ای برادر
محمد را به عالم برگزیدم
چنین دارم ز پییر راه تلقین
مرا تعلیم قرآن گشت یاور
بدان ترتیب عالم را مدار است
شود قایم مقام خلق ظاهر
بامر حق شود پیدا قیامت
ره دین و قیامت را چه دانی
رموز این قیامت آشکارا
روایت این چنین کردند اصحاب
همه اندر قیامت جمع باشند
نباشد قوت برداشتن شان
کنند اسرار پنهان آشکارا
نمایند سر علم آخرین را
در بسته به خلقان او گشاید
جماد و جانور یابد ازو جان
برفته راه حق را از ضلالت
کند علم حقیقت جمله ظاهر
به معنی تو باب مصطفی دان
ز خود آگاه میدان مرتضی را
ازین درگاه بینی مصطفی را
درو بینی حقیقت سر مطلق
امیر المؤمنین میدان تو یعنی:

بدان کانسان کامل انبیا بود
به عالم انبیا بسیار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت
نخستین این ندا در داد آدم
پس ابراهیم بد صاحب توکل
ز بعد او کلیم الله را دان
بیامد بعد از آن عیسی مریم
ز بعدش خاتم خیرالبشر بود
برو شد ختم اسرار شریعت
که حال جمله پیغمبران اوست
ازو می پرس اسرار شریعت
بقرآن این چنین فرمود داور
که عالم را به شش روز آفریدم
بود عالم حقیقت عالم دین
بود شش روز دور شش پیمبر
ولیکن روز دین سالی هزار است
چه گردد شش هزار از سال آخر
بسر آید همه دور شریعت
تو اسرار قیامت را ندانی
نبد فرمان که سازند انبیا را
حدیثی مصطفی گفته درین باب
که جن و انس چندانی که باشند
که بردارند علم از پیش خلقان
به تنهایی علی بر دارد آن را
بگوید جمله علم اولین را
خدا را هم به خلقان او نماید
جهان گردد ازو پر امن و ایمن
کسی کو مرده باشد در جهالت
نماند در جهان ترسا و کافر
قیامت دور دین مرتضی دان
تو باب الله میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را
ازین در گرو روی باشی تو برحق
که باب حق هم او باشد بمعنی

امیرالمؤمنین است جان آدم
امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین بباب نبوت
امیرالمؤمنین شرح بیان است
امیرالمؤمنین سلطان عادل
امیرالمؤمنین بباب ولایت
اگر از بحث برخوردارگردی
مراتب گرانمایند راه تحقیق
در این دربار و دولتند میباش

امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین ختم رسالت
مطیع حیدر کرارگردی
تو باب الله را دانی به تحقیق
بدین دولت خوش و خورسند میباش

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی
درین معنی مرا چه هست دعوی؟

کسی از زهد و تقوی شد مسلم
نباشد غیر حق اندر دل او
شناسد از ره وحدت خدا را
نباشد یک نفس بی امر آن شاه
بامرش هرچه کردی آن حلالست
نتایی سردمی از امر و فرمان
بر آنکس مال این دنیا حرامست
حرامست اهل دنیا را زن و زر
نماز و روزه بی مهرش خطا دان
ندانی گریز طریق مرتضی را
شوی گریز واقف اسرار حیدر
عبادت را بدان گریز تو یکسر
اگر طاعت کنی بی او تو صد سال
تو طاعت را به امر اولیا کن
هر آنکس کوریائی شد یقین است
تو هرچه گفت حیدر آن چنان کن
تو حرمت دار قبول انبیا را
ز هر چیزی که حق بیزار باشد
تو ایمان با کسی آور که حق گفت
چه ایمان آوری گردی همه نور
انالحق گفت آن پاک منصور
بجان و دل سرشتم مهر حیدر
حلال این دانم و دیگر ندانم

که پشت پا زد او بر هر دو عالم
مقام قرب وحدت منزل او
امیر خویش داند مرتضی را
ز نا فرمانیش استغفرالله
ولی بی امر او بر تو وبالست
که تا کافر نمیری ای مسلمان
که غیر مرتضی او را امامست
که او را نیست راه و رسم حیدر
چه داری حب او بر خود روا دان
ندانی از ره معنی خدا را
بر آری نعره الله اکبر
بود بی امر حیدر خاک بر سر
نیابی ذره نه شوق و نه حال
بترک غفلت و روی و ریا کن
برو هم مالک دوزخ نگین است
طریق مخلصان مؤمنان کن
تو برپادار فعل اولیا را
یقین میدان که او مردار باشد
ترا از راه این معنی سبق گفت
زنی لاف انا الحق همچو منصور
شراب شوق خورد از دست حیدر
بخوردم شربتی از دست حیدر
بود مستی شوق او بجانم

دگر پرسی که راه حق کدام است؟
که را گوئی که اندر دین تمام است؟

امامت خلق عالم را ازو راست
ترا ایمان و دین از وی تمام است
طریق راه ایشانست در دین
سراسر رهروان را او پناهست
براه او شناسا شو خدا را
طریق دین حق از وی بیاموز
که این باشد طریق اهل ایمان
ز بعد مصطفی صاحب زمانند
فدای جان او جانهای ما باد
محمد دان وسط از حکم سرمد
همه یک نور از نور خدائیم
یکی باشیم ما اندر مظاهر
که این باشد طریق اهل ایمان
که تاگردی ز اصل کار آگاه
بظاهرگرچه می بینی تو بسیار
مقامی دارد اندر هر مکانی
گاهی درویش و گه شاه جهانست
بدو خود مؤمنان را اشتیاقست
تو در ظاهر نمیدانی که چونست
نباشد منزلی او را و ما او
گاهی پیدا و گاهی در نهان است
که ظاهر سازد آثار غریب
محبان علی جمله برآنند
بمعنی مظهر الله یابی
چه می پرسی ز ترسا و ز کافر
که پا بنهاد بر دوش محمد
امیرالمؤمنین اسرار آدم
امیرالمؤمنین روح و روانم
بجو او را بهر جایی که خواهی
همیشه عابد و معبود او بود
نیایی در مسلمانی تو نامی
بود هم اول و آخر محمد
مگو با ناکسان اسرار پنهان

محمد چون ز پیش خلق برخاست
ز بعد مصطفی حیدر امام است
امام است مرتضی و آل یاسین
علی اندر جهان مقصود راهست
دلیل راه حق دان مرتضی را
چراغ مهر او در دل برافروز
امامان ره دین را یکی دان
بظاهرگرده و دو هادیانند
ولی فرمود احمد اصل ایجاد
که ما را اول و آخر محمد
بظاهر چارده معصوم مائیم
ز اول هم ز اوسط تا با آخر
امامان ره دین را یکیدان
بحق در سلسله میرو در این راه
یکی میدان ز روی ذات انوار
ظهوری دارد اندر هر زمانی
گاهی طفل و گاهی پیرو جوانست
گاهی در مصر و گاهی در عراقست
زمین و آسمان را او ستونست
بیاطن دانمش اندر همه جا
بدین معنی همیشه در جهان است
ازین رو گفته اند مظهر عجایب
به دنیا نایب او رهبرانند
شناسا شو بدو تا راه یابی
اگر بشناسی او را ای برادر
بگویم نام آن سلطان سرمد
امیرالمؤمنین شاه معظم
امیرالمؤمنین ورد زیبانم
طفیل اوست از مه تا بماهی
خدا را در جهان مقصود او بود
اگر دانی به غیر او امامی
یکی دان نور حیدر را و احمد
سخن کوتاه کن عطار میدان

معاد خلق دان او را به عالم سخن کوتاه کن واللہ اعلم
دگر پرسى که ناجى کیست در راه
درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجى را نمى دانى ز هالک
حدیثی مصطفی گفته در این باب
چنین فرمود کز بعد من امت
یکی ناجى بود در دین الله
بگویم با تو آن ناجى کدام است
بود مأمور امر مصطفی را
شناسد از ره معنی وصی را
شناسای امامان سالکانند
بود ناجى کسی بیشک درین راه
تو با حق دان کسی کو راه دانست
تو ناجى دان کسی کو یار باشد
تو ناجى دان کسی کو راه شاهست
هر آنکس کز علی گردید مأمور
ازو باشد نجات و رستگاری
خدا اورا به هر جاه راه دادست
تو حاضر دان مر او را در همه جا
گاهی حاضر بود او گاه غایب
بگویم اول و آخر همه اوست
یقین میدان که او از نور ذاتست
در این اسرار مرد نیک صادق
تو هالک دان هر آن کو ره ندانست
تو هالک دان کسی کو غیر حیدر
تو هالک دان که شناسد علی را
تو هالک دان کسی مأمور نبود
تو هالک دان کسی کو نیست درویش
اگر خواهی که باشی ناجى راه
اگر بندی کمر در راه فرمان
به جان آزاد شو از هر دو عالم

دگر پرسى که علم دین کدامست
که آن ما را ز امر حق پیامست
علوم دین بگویم با تو ای یار
تو این اسرار از من گوش میدار

علوم باطنی را گوش میدار
ز علم باطنی ای یار انور
که علم دین بود دانستن راه
شناسی خویشتن را گر کجائی
با اول از کجا داری تو آغاز
امام خویشتن را هم بدان
ولیکن کس بخود این ره نداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه
ترا راه حقیقت او نماید
از آن در علم دین آگاه گردی
تو او را گر شناسی علم دانی
تو او را گر شناسی محو مانی
تو او را گر شناسی جان بیابی
همین است علم دین ای مرد دانا
بفر شاه مردان ره بری تو
مقام علم دین در فر شاهی است
بمعنایش نمایم من ترا راه
مبین خود را اگر تو مرد دینی
تو خود را محوکن در شیر یزدان
در آئنی در مقام خود پرستی
بجز حق هر چه مقصود تو باشد
تو خود را نیست میکن هست او باش
تو خود اول شناسی پس خدا را
به اسرار علی گر راه یابی
تو او را گر شناسی نور گردی
تو او را گر شناسی مرد راهی
باسرارش اگر باشی تو محرم
بنور او ولی او را شناسی
بهر عصری ظهوری کرد در دهر
محمد نور و حیدر نور نور است
ترا رهبر بود او ره نماید
ترا دانشش بدان در کار آرد
برو عطار این سر را نگهدار
من اسراری که در دل می نهفتم
در معنی برویت برگشادم

علوم ظاهری فرموش میدار
چنین گفتند دانایان رهبر
شود در راه دین از خویش آگاه
درین محنت سرا بهر چرائی
با آخر هم کجا خواهی شدن باز
طلب داری حیات جاودانی
که پیر رهبر این ره بداند
که گرداند ترا از کار آگاه
در اسرار برویت گشاید
تو واقف از کلام الله گردی
علوم اول و آخر بخوانی
بغیر او دگر چیزی ندانی
طریق بود و سلیمان بیابی
که دانا در ره وحدت خدا را
شوی واقف ز سر حیدری تو
مرا در معنی این علم راهی است
که تا گردی ز سر وحدت آگاه
خدا بینی اگر خود را نه بینی
خدا بین و خداخوان و خدا دان
تو خود باشی بت و خود را پرستی
همان مقصود و معبود تو باشد
ز جام وحدت حق مست او باش
ز بعد مصطفی خود مرتضی را
ز علم مصطفی آگاه یابی
پیاکی خوبتر از هور گردی
بیابی در دو عالم پادشاهی
روی چون قطره اندر بحر اعظم
مکن با نعمت او ناسپاسی
گاهی باشد به صحرا گاه در شهر
بهرجائی که خوانی در حضور است
نشان راه آن در گه نماید
ز بی راهی ترا در راه آرد
میان عاشقان میگو تو اسرار
بتو ای مرد سالک باز گفتم
کلید علم بر دست تو دادم

بگو با مرد دانا سر حق را ز نادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی ز من این چرخ فیروز

ز بهر چیست گردان در شب روز

که تا بینی بمعنی سربیع چون
که گردان شد بامر پاک داور
همه مقصود او دیدار آن یار
ز بهر دیدن او بی قرار است
بود تا آب و باد و آتش و خاک
همه دل داده و شیدای اویند
کز آن گشتن زمین را باشد آرام
که تا آید در و یاقوت بیرون
از حیوان غذای خویش جوید
کز او پیدا شود در دهر آدم
همه سرگشته اند از بهر انسان
که بر انسان شده ختم آفرینش
حقیقت را همه مقصود او بود
که باشد مجمع آثار کونین
هر آن چیزی که تو بینی در آفاق
مر او را دردو عالم برگزیدند
همه موجود شد در ذات انسان
نیارم در این اسرار را سفت
مر او را جز شناسائی چه کار است
بیاد حق بود در صبح و در شام
شود عارف بنور حق تعالی
بداند در جهان انسان کامل
تو او را مظهر نور خدا دان
مر او را سر بسر گشتند طالب
مر او را از دل و جان بنده باشد
همین گردد که ره یابد سوی او
ثنای او بود ورد زیبانش
که تا سازد جدا از دشمنش سر
بهر سازی هزار آواز دارد
غلام و چاکر اولاد حیدر
کز آن آفاق را معمور دارد
ز شوق او بود در چرخ گردان

بگویم با تو از احوال گردون
چنین میدان که این چرخ مدور
بگردد روز و شب این چرخ دوّار
همه سرگشته گردان بهر یار است
بگردد این چنین گردنده افلاک
همه سرگشته فرمان اویند
بگردد این چنین پیوسته مادام
بگردد این چنین گردنده گردون
بگردد تا نبات از خاک روید
بگردد این چنین در گرد عالم
سپهر و انجم و خورشید تابان
بین گر ز آنکه داری نور بینش
هر آن چیزی که پیدا شد ز معبود
جهان یابد از انسان زینت و زین
بزیرگنبد فیروزه گون طاق
تمامی بهر انسان آفریدند
هر آنچه هست از پیدا و پنهان
مر او را عالم کوچک از آن گفت
ولی انسان ز بهر کردگار است
شناسد خویش از آغاز و انجام
بداند که چه موجود است اشیا
شود او را شناسائی چه حاصل
امام کل عالم مرتضی دان
ز شوق او بود گردان کواکب
سپهر از بهر او گردنده باشد
ز حل باشد کمینه هندوی او
بهر دم مشتری تسبیح خوانش
برفتد تیغ مریخ ستمگر
بمدحش زهره هر دم ساز دارد
بود از جان و دل خورشید انور
ز نور مرتضی او نور دارد
عطارد منشی دیوان او دان

بسی گردد بگردش ماه شب گرد
همه از شوق او نالان وگردان
همه سرگشتگی شان بهر شاه است
زمین و آسمان او راست مقصود
بود او را بهر جائی اساسی
ولی در اصل یک سررشته دارد
نگردد منقطع سررشته هرگز
چنین تقدیر داد این رشته را تاب

دگر پرسى که لذات جهان را

نمایم بر تو اسرار نهان را

تو لذات جهان و حشمتش دار
زر و زن هم بمعنی نیست لذت
تو لذات جهان لذات دین دان
حقیقت هست لذات جهان علم
ترا قوت بود از علم دینی
ز علم دین بیابی سرکونین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم
ز غیر حق شوی هم برکرانه
ز خود یکبارگی آزادگردی
ترا لذت ز حب شاه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت
تو او را جوکه در عالم چو جانست
شدن در راه او لذات میدان
ازو باشد همه لذات این کار
عبادت را توهم لذات میدان
عبادت را با مر مرتضی کن
مگردان سردمی از راه عرفان
بغیر او اگر راهی گزینی
ازو دنیا و عقبایت تمام است
ازو بیابی بهشت و حوض کوثر
که او باشد قسیم نار و جنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن
تو آن گفتار را لذات میدان

که در گشتن نه بیندکس ازو گرد
نمی گویم چگویم با تو نادان
چه خورشید و چه چرخ و سال و ماهست
همه اشیا ز بهر اوست موجود
بهر وقتی بود او را لباسی
که این رشته بهم پیوسته دارد
ز انکار چنین معنی بپرهیز
که گر مرد رهی این رمز دریاب

حقیقت حشمت دنیا ست آزار
بود اندر حقیقت رنج و محنت
ز لذات جهان مقصود این دان
سخاو رحمت و احسان و هم حلم
ازو مقصود هر دو کون بینی
بیابی در دو عالم زینت و زین
چه خوانی لذت علم از عمل جوی
بفشان دست همت از دو عالم
نه بینی خویشتن را در میانه
مطیع حیدر کرار گردی
بمعنی گر بسویش راه باشد
بیارد بر تو بس باران رحمت
رفیق اولیا در هر زمانست
ازو باشد طریق راه عرفان
برو طالب ره مولا نگه دار
ولی بایدکه او باشد بفرمان
بترک غفلت و روی و ریا کن
که تا کافر نمیری ای مسلمان
در آن ره خویش را در چاه بینی
حقیقت در دو عالم او امام است
ازو گردی چه خورشید منور
رهاند مر ترا از رنج و محنت
کنی در هر دو عالم کامرانی
عدوی وی بدوزخ جاودان کن
همیشه گفته عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم در دو عالم خود زیونست

اگر دانی طریق عدل نیکوست
که او باشد ز اصل کار آگاه
بداند در حقیقت مرتضی را
طریقت را دثار خویش سازد
وجود خود بدین منزل رساند
بمعنی بر طریق شاه باشی
چه باشی مبتلا او را بخوانی
که برداری وجود خویش از راه
که باشد در دل تو حبّ حیدر
سخن جز حیدر صفدر نگوئی
که در کونین جز حیدر نه بینی
میان عارفان فرخنده باشی
طریق ملت آن شاه جوئی
مطیع مرتضی باشد چو قنبر
نه همچون جاهلان راه خطا رفت
وگر نه در حقیقت جاهلی تو
که در ملکش بود چه دادخواهی
میان عارفان فرخنده باشی
حقیقت مظهر الله جوئی
نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ولی نزدیک دانایان عیان کن
تو از اغیار سرّ خود نگهدار
یکی را دین حق باشد مسلم
نه ایشان در خور اسرار باشند
عیان می کرد سرّ من عرف را
چه نادانی به آن حق گو که کردند
جهان زیر و زبر گردد سراسر
طریق مصطفی و مرتضی را
ولی این ره بسوی شاه بینم
در رحمت برویم باز دارد
بود نور دلم ز انوار حیدر
ز مهوش خانۀ دل شد منور
حقیقت از همه آگاه باشد

بگویم با او سر عدل ای دوست
کسی را عدل باشد اندر این راه
گزیند او طریق مصطفی را
شریعت را شعاع خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند
عدالت این بود کاگاه باشی
عدالت آن بود کانرا بدانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه
عدالت آن بود ای یار انوار
عدالت آن بود گزر راز جوئی
عدالت آن بود گزر راز بینی
عدالت آن بود گزر خنده باشی
عدالت آن بود گزر راه جوئی
تو عادل دان که دارد حب حیدر
تو عادل دان که راه مرتضی رفت
اگر دانی علی را عادلی تو
اگر عادل شوی بر راه باشی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی
ترا گزر عدل باشد راه جوئی
بخواه از عدل هر چیزی که خواهی
ز جهل جاهلان این سر نهان کن
چه دارد این جهان اغیار بسیار
بود هفتاد و سه ملت بعالم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند
بگفت منصور سر لوکشف را
شنودی جاهلان با او چه کردند
اگر من باز گویم ای برادر
نگو دانم همه اسرارها را
با سرار معانی راه بینم
درون پسرده دل راز دارد
نکو بینم همه اسرار حیدر
درون پسرده دل مهر حیدر
درون پسرده دل شاه باشد

موانع از دل خود دورگردان
بود نزدیک او اما تو دوری
درون پرده دل اوست مستور
درون پرده دل شهریار است
درون دل چه خالی شد ز اغیار
پس آنگاهی بنورش محو مانی

دگر پرسى بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نور است
توی یک قطره از بحر توحید
تفکر کن که آخر از کجائی؟
شناسی گر بمعنی خویش را باز
تو پنداری توی ای مرد نادان
خودی خویش تن بر دار از راه
یکی نور است حقیقت کل اشیا
حقیقت بین شو و در خود نظر کن
هر آنکس که نشد از بحر آگاه
وگر خود را ندانی از کجائی
حقیقت تا ابد در جهل مانی
نگردد بر رخت در معرفت باز
بشو غواص دریای معانی
برون آورد رو بشکن صدف را
شوی دریاچه در دریا نشینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو
بمعنی پی بری سر حقیقت
حقیقت را بمعنی شاه دارد
مجو آزار دلها تا توانی
چه دانی تو که در دل یار باشد
چه قطره و اصل دریای اویم

که تا بینی تو در دل نور یزدان
نمی بینی به چشم دل چه کوری
که می گوید انالحق همچو منصور
مرا جز عشق او دیگر چه کاریست
نماند در دل تو غیر آن یار
بمانی در بقایش جاودانی

همه جائی که آن مأوای نور است
بیگتائی نگر بگذار تفرید
جدا گشته ز بحر او کجائی؟
بدانی کز کجا داری تو آغاز
حجاب خود توی فتنه همین دان
که تا واقف شوی از سر الله
بیاید گوهر باران ز دریا
چو قطره سوی بحر او گذر کن
نیابد در حقیقت سوی او راه
نیابی اندر این بحر آشنائی
بمانی در جحیم جاودانی
اگر خود را ندانی تو ز آغاز
کزین معنی در اسرار دانی
که تا دانی نشان من عرف را
بجز دریا دگر چیزی بینی
شوی واصل به بحر معنوی تو
روی چون قطره اندر بحر وحدت
بسوی جمله دلها راه دارد
که آن تیر است در دلها نهانی
دل تو خالی از اغیار باشد
سخن کوتاه شد واللہ یعلم

دگر پرسى ز سر کشتی نوح
که بر من ساز این ابواب مفتوح

به پیش عارفان این راز گویم
بود معنی کشتی دعوت حق
به کشتی نوح او را دست گیرد

ز حال نوح و کشتی باز گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق
کسی کو دعوت حق را پذیرد

کسی کو آفتی آرد بکشتی تو کز کشتی شوی دور از بطالت همیشه تا ابد در جهل مانی ترا هادی دلیل راه باشد ترا زان غرقه گشتن وارہاند علی باشد حقیقت هادی راه نجات و رستگاری از علی دان حقیقت هست کشتی دعوت او اگر آئی درین کشتی چه بوذر اگر آئی درین کشتی چه سلمان اگر آئی درین کشتی شوی هست اگر آئی درین کشتی برستی اگر آئی درین کشتی به بینی اگر آئی درین کشتی تو شاهی اگر آئی درین کشتی رفیقی درین کشتی درآ تا شاه گردی درین کشتی درآ تا یار بینی درین کشتی درآ تا شاه باشی درین کشتی نجات و رستگاریست ازین کشتی اگر تو باز مانی بمعنی دگر روح تو نوح است درین کشتی اگر معروف باشی شناسد روح او را کشتی تن درین کشتی رود چون روح کامل بود عارف به ذات حق تعالی بیابد از وجود خویش بهره

دگر پرسی ز احوال سلیمان

چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان؟

یقین میدان که او ماند بزشتی شوی غرقه بدریای جهالت روی اندر جحیم جاودانی ز سرکشیت آگاہ باشد بکشتی نجات اندر رساند زهی دولت اگر کشتی تو آگاہ رہاند مر ترا از سر طوفان پناه و رستگاری رحمت او شوی بهتر ز خورشید منور ازین غرقاب بیرون آوری جان شوی از حوض کوثر همچہ من مست بلندی یابی از گرداب پستی ظہور اولین و آخرین بی بفرمانت شود مه تا ماهی توان گفتن ترا مرد حقیقی حقیقت مظهر اللہ گوردی هزاران معنی اسرار بینی ز اسرار علی آگاہ باشی درین کشتی نجات و پایداریست بمانی در عذاب جاودانی کہ در کشتی تن او را فتوح است بدین مصطفی موصوف باشی به گلشن بازگردد او ز گلخن شود در بحر الالہ واصل بدانند مظهر روح خدا را رود در بحر وحدت همچو قطره

بفرمانش درآمد هر دو عالم مر او را از بهشت انگشتری بود از آن بر هر دو عالم داشت فرمان ترا ملک سلیمانی دهندت بسوی درگاہ آن شاه ره بر بفرمانت شود ملک دو عالم ترا دیو و پری باشد بفرمان

مسلم گشت او را ملک و خاتم بفرمانش همه دیو و پری بود علی را بود بنده همچو سلمان بفرمان آن کہ فرمانی دهندت اگر فرمان بری فرمان شه بر اگر فرمان بری یابی تو خاتم اگر فرمان بری گردی سلیمان

اگر فرمان بری گردی همه نور
اگر فرمان بری اسرار یابی
بفرمان علی میباش آباد
اگر فرمان بری او را چو سلمان
ز فرمان علی گر سر بتابی
تو فرمان برکه تا مقصود یابی
علی را بنده بودن اصل دین است
علی را بنده شو تا راه یابی
علی را بنده شو مانند سلمان
بخوان نزدیک دانا این سبق را
ز یک فرمان که آدم کرد بد دید
مر او را خوردن گندم زبون کرد
مپیچ از راه فرمان سر چو ابلیس
ز امرش گشت پیدا این دو عالم

دگر پرسوی ز حال احتسابم

چرا مانع شوند اندر حسابم

حقیقت میثوی نور علی نور
رموز حیدر کرار یابی
بفرمان علی میباش دلشاد
شوی اندر حقیقت چون سلیمان
بهر دو کون بیشک ره نیابی
رضای حضرت معبود یابی
بنزد من سلیمانی همین است
بمعنی مظهر الله یابی
که تا فرمان دهی همچو سلیمان
بگردان نزد جاهل این ورق را
بلا و محنت و اندوه و غم دید
ز صدر جنت المأوا برون کرد
بفرمان باش دایم همچو ادریس
سخن کوتاه شد والله اعلم

بگویم احتساب احوال با تو
حقیقت احتسابت کار دین است
بباید احتساب خویشتن کرد
که اصل احتساب آنست خود را
بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت
شریعت را شعاع خویش سازی
به خود راه شریعت چون بدیدی
حقیقت منزل این راه باشد
چه دانستی تو او را در حقیقت
به خود نتوان ولی این راه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند
ز عشق مرتضی در جوش باشی
ز عشق مرتضی خورشید گردی
نشسته عشق او در جان عطار

دگر پرسوی عوام الناس چبود

میانشان این همه وسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار
حقیقت دین یزدانی ندانند

عوام الناس را احوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند

عوام الناس بس در دین زبوند
عوام الناس جز دعوا ندانند
عوام الناس راه دین کجا دید
همه تقلید باشد دین ایشان
عوام الناس خود اغیار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق
براه دین سراسر ره زنانند
همه دیوند در صورت چو آدم
نمی دانند دین مصطفی را
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس خود خود را زیون کرد
کلیم الله را هادی ندانند
بیازارند عیسی را بخواری
همی کوشند در آزار درویش
از ایشان خویشتن را دور میدار
براه دین عوام الناس عامند
هر آنکس گفت چون منصور اسرار
همی کن از عوام الناس پرهیز
ندانی تو عوام الناس مردم
نکردند پیروی دین نبی را
همه کورند و کور اندر حقیقت
بقرآن هم خدا بکم وصم گفت
نه بینم کورشان از چشم ظاهر
بگوش ظاهرش هم گرنه بینم
پس آن کوری بود کوری دلها
بچشم دل حقیقت کور باشند
به ظاهر جان اگر بینی دریشان
به ظاهر زنده اما جان ندارند
حقیقت جان جانان مظهر نور
هر آنکس کو بنورش راه بیند
بنور او بیابای زندگانی

بدریای جهالت سرنگوند
اگر دعوا کنند معنی ندانند
سراسر دین ایشان هست تقلید
نمی دانند حقیقت اصل ایمان
بمعنی دور از اسرار باشند
که هستند جمله ایشان منافق
نخوانی مردشان کایشان زنانند
بصد باره زاسب و گاو و خرکم
نه خود را می شناسند نه خدا را
عوام الناس را پایست در گل
عوام الناس در دعوی بمانند
پدویات جهالت سرنگون کرد
همه گوساله را الله خوانند
همه خر را خرند از خوک داری
همی هستند در آرایش خویش
از ایشان سر خود مستور میدار
ندانی پخته ایشان را که خامند
به ساعت میزنندش بر سردار
ز اهل عام همچون تیر بگریز
حقیقت راه دین را کرده اندگم
نمی دانند بقول او وصی را
نمی دانند اسرار طریقت
ز بهر عام این درالمثل سفت
پس آن کوری بود از دیده سر
حقیقت معنی دیگر بینم
تو چشم دل درین اسرار بگشا
از آن کز راه معنی دور باشند
ولیکن در حقیقت مرده شان دان
اگر دانند جان جانان ندانند
که او باشد ز چشم عام مستور
حقیقت مظهر الله بیند
بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال

بگویم با تو از احوالشان حال

سراسر خلق عالم را پناهند

حقیقت اولیا خورشید راهنند

تمام اولیا اسرار بینند
 حقیقت چون کلام الله دانند
 بمعنی رهبران راه یزدان
 خدا را اولیا باشند بمعنی
 بمعنی چون شناسی اولیا را
 تمام اولیا یک نور باشند
 جهان از اولیا خالی نباشد
 جهان قائم بذات اولیا دان
 محمد گفت کاصحابم نجومند
 یکی گر زانکه ناپیدا نماید
 بدین معنی همیشه در جهانند
 توگر خواهی که بینی اولیا را
 بمظهر بس عجایبها که بینی
 ترا آن دم ازو باشد حیاتی
 تمام اولیا در آن کتابند
 بدور آخرین پیدا شود این
 ترا از اولیا آگاه سازد
 درو از اولیا اسرار باشد
 ولی نادان کند انکار اسرار
 بود ظالم که اسرار ولایت
 برو ظالم که حق بیزار از تو
 تو دین مصطفی تغییر دادی
 نداری در حقیقت دیده دید
 مرا از اولیا اسرار و معنی
 بگویم با تولا رمز و اسرار
 ز جعفر میشنو اسرار منصور
 باآخر آشکارا کرد اسرار
 نداند جاهل اسرار ولی را

بمعنی روشنی در راه دینند
 بسوی معنی او راه یابند
 خدایین و خداخوان و خدادان
 تو معنی را از ایشان جوی یعنی
 بدانی امر اسرار خدا را
 ز چشم جاهلان مستور باشند
 جهان نبود اگر والی نباشد
 نیامد ز اولیا یک مثل انسان
 گهی در مکه و گاهی به رومند
 تعاقب دیگری آن دم برآید
 ز نسل و نسبت یک خاندانند
 بظهر ساز میکن التجا را
 رموز آسمانها و زمینی
 درو بینی تو نور بی صفاتی
 ولی این سر اکنون نه نمایند
 طمع دارد ز تو عطار تحسین
 ز راه بریان هم باز دارد
 رموز حیدر کرار باشد
 نیارد طاقت اظهار اسرار
 کند انکار از جهل و بطالت
 دل عطار بس افکار از تو
 بدریای ضلالت در فتادی
 گرفتی راه بی راهی به تقلید
 تولا از همه گفتار و معنی
 دگر رمزی بر نهدت بر سردار
 بدو گفتا ز جاهل دار مستور
 بردند جاهلان نش بر سردار
 به غفلت میرود راه نبی را

بگویم با تو راه حق کدامست

امام هادی مطلق کدامست؟

بود هادی دین بی شک پیمبر
 بود حیدر حقیقت واقف حق
 توگر راهی روی راه علی رو
 درین ره رو که تا دلشاد باشی
 درین ره رو که تا اسرار دانی

امام انس و جن خود هست حیدر
 درو پیدا نماید وجه مطلق
 رموز حیدر از عطار بشنو
 زهر درد و غمی آزاد باشی
 رموز حیدر کرار دانی

درین ره اولیا جمله ستاده
درین ره روکه تا بینی خدا را
درین ره محرمان افتاده بر خاک
درین ره عاقلان دیوانه باشند
درین ره سر منصور است بسیار
درین ره رهنما همراه باشد
درین ره غیر بعد مصطفی نیست
درین ره مصطفی بهبود باشد
درین ره مرتضی بعد محمد
درین ره مظهر الله باشد
فرستادند از آن پیغمبران را
بسوی ملت حق ره نمایند
زاعلانی چرا اسفل فتادی
هر آنچت مصطفی گفتا نکردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر
چه خواهی گفت فردا مصطفی را
بمراهی شیطان میروی تو
چو گم کردی توره کی راه یابی
تو راه جمله ابرار برگیر
که بنماید بتو آن راه حق را
برو عطار این سر را نگه دار
چه جوش عشق باشد در روانم
چه سنجد قطره‌ها در پیش دریا
توی در راه حق پشت و پناهم
مرا یک راه و یک جانست و یک دل
حقیقت مهر او در دل سرشتم
طریق مرتضی باشد مسلم

کجا دارد توگوئی عشق منزل

بگو با من کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل باز گویم
مقام عشق باشد در همه جا
مقام او زمین و آسمانست
مقام او بود اندر دل و جان
بهر جایی که باشی در حضور است
ز سر او اگر آگاه باشی

درین ره انبیا هم سر نهاده
بدانی سر جمله اولیا را
درین ره گشته است سرگشته افلاک
درین ره ناقلان افسانه باشند
درین ره می‌روند هم بر سردار
درین ره مرتضی آگاه باشد
درین ره غیر شاه مرتضی نیست
درین ره مرتضی مقصود باشد
درین ره مرتضی سلطان سرمد
دل مظهر به معنی شاه باشد
که راه حق نمایند غافلان را
ز ره این پیرهان آگه نمایند
چه شیطان لعنتی بر خود نهادی
ز جامش شربت کوثر نخوردی
که کردی رخنه در دین پیمبر
بخواهی دید روی مرتضی را
براه گمراهان تا کی روی تو
تو کی راه همه در چاه یابی
پس آنگه مذهب عطار برگیر
ز نادانان نهان کن این سبق را
که اغیارند در آفاق بسیار
مگر این عشق دارد قصد جانم
خداوندا توای دانا و بینا
توی اندر معانی پادشاهم
درین جان مرتضی کرده است منزل
همیشه در گل و باغ بهشتم
بگفتم راستی واللّه اعلم

ز عشق و منزل او راز گویم
و از او خالی نباشد هیچ مأوا
مقام او فراز لامکانست
بنور عشق باشد زنده انسان
ولی نادان ز سر عشق دور است
بهر دو کون بیشک شاه باشی

چه منزل اندرون جان کند عشق
بجز عشق از درون جان بدرکن
بشوقش ساز ویران خانه تن
ز هجرانش چرا رنجور باشی
تو تن پرور شوی از چرب و شیرین
تن تو هست بیشک دشمن تو
کسی دشمن نه پرورده است هرگز
بکوی عشق جانان کی رسی تو
گذرکن در لباس گلخن تن
بمنزلگاه عشقش عاشقانند
چه با خود عشق را همخانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی
درین ره عاقلان بیگانه باشند
میان عاقلان زهر است و فریاد
میان عاقلان زهد و نماز است
میان عاقلان تکرار باشد
میان عاقلان تقلید باشد
ز عشاقان شنیدم سر توحید
سبق از عاشقان دین بیاموز
ز اسرارش اگر آگاه گردی
درین درگه همیشه عاشقانند
به ظاهر عشق را درگاه باشد
اگر خواهی که ره یابی بدرگاه
ز عشق مرتضی گردی همه نور
ز عشق مرتضی باشی سلیمان
ز عشق مرتضی اسرار دانی
ز عشق مرتضی یابی تو بهره
ز عشق مرتضی درویش باشی
ز عشق مرتضی در باز جان را
ز عشق مرتضی گر در خروشی
ز عشق مرتضی خورشید باشی
ز عشق مرتضی عطارد باشی
نشسته عشق او با جان عطارد

هزاران خانمان ویران کند عشق
بسوی قرب وحدت توگذرکن
دو عالم را تو پشت پای میزن
بنان و شربت و انگور باشی
نمی دانی طریق ملت و دین
بلای جان تو باشد تن تو
همی کن از وجود خویش پرهیز
که گلخن تاب تن همچون خسی تو
چه مردان در ره عشقش قدم زن
سراسر عاشقان عارفانند
درین ره عقل را دیوانه یابی
میان عاشقان شوقست و مستی
درین ره عاشقان دیوانه باشند
میان عاشقان مستی و بی‌داد
میان عاشقان راز و نیاز است
میان عاشقان اسرار باشد
میان عاشقان توحید باشد
گذشتم از میان عقل و تقلید
چه عود از آتش عشقش همی سوز
همیشه مقبل درگاه گردی
که هر دم جان به جانان برفشانند
نه هر کس را بدرگه راه باشد
بعشق مرتضی میباش همراه
انالحق گوئی و گردی تو منصور
دهی بر جن و انس و طیر فرمان
بیابی زندگانی جاودانی
روی در بحر وحدت همچو قطره
بنزد جاهلان خاموش باشی
وداعی کن همه ملک جهان را
ز دستش شربت کوثر بنوشی
حقیقت زنده جاوید باشی
مطیع حیدر کرار باشی
بگویم سر او را بر سر دار

دگر از من ز پیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گـوئیم آگاه گـردان
ترا واقف کنم از سر آن راه
رسول الله پیر راه باشد
محمد اندرین ره پیر راهست
تو پیر راه میدان مصطفی را
ز تو آگاه باشد او بعالم
در او بینی حقیقت نور معنی
اگر او را بیابی اندرین راه
که پیر تست مظهر بس عجایب
ترا پیر است مظهر گر بدانی
برو مظهر بخوان و کامران باش
که رهبر با تو از اسرار گوید
مرا در عشق پیر راه او شد
تو نور او درون جان جان بین
تو او را پیر ره دان در طریقت
چه می گویم کنون شاه ولایت
توی اندر میان جان هویدا
توی مظهر توی سرور توی جان
توی ایمان توی غفران تو در جان
توی نجم و توی مهر و توی ماه
توی عصمت توی رحمت تو نعمت
توی حنان توی منان تو سبحان
توی اول توهم آخر تو سرور
توی آدم توی شیث و توی نوح
ترا می خواند آدم هم به آغاز
خلیل الله ترا چون خواند از جان
ترا می خواند هم موسی عمران
ترا عیسی مریم بود بنده
محمد هم بنامت شد مظفر
سلیمان یافت از تو حشمت و جاه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند
شدی حاضر رهاندی از بلایش
توی در دل تو اندر دیده بینش
گاهی با یوسف مصری بچاهی
گاهی طفلی و گاهی چون جوانی

مرا واقف ز پیر راه گردان
که تا گردی ز سر راه آگاه
ز سر هر دو کون آگاه باشد
ولی حیدر ترا پشت و پناهست
ز خود آگاه میدان مرتضی را
بتو همراه باشد او بعالم
برون آئی ز فکر و کذب و دعوی
ز سر کار گردی خوب آگاه
در او بینی تو آثار غرایب
غنیمت دانی و او را بخوانی
بجو مظهر پس آنگه شادمان باش
رموز حیدر کـرار گوید
درین ره سالکان را شاه او شد
تو او را برتر از کون و مکان بین
تو او را مظهر حق دان حقیقت
دو عالم را ازو باشد هدایت
توی از راه معنی در زبانها
توی گه آشکارا گاه پنهان
توی سرور توی شاه و تو سلطان
توی ز اسرار هر دو کون آگاه
توی اندر حقیقت دین و ملت
توی مذهب توی ملت تو ایمان
توی ظاهر توی باطن تو مظهر
تو ابراهیم و تو موسی و توی روح
رسید او را بهشت و نعمت و ناز
شد آتش بر وجود او گلستان
مظفر گشت بر فرعون و هامان
بنامت مرده را میکرد زنده
بعالم بر تمامی اهل کافر
بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
در آن دم کو بدست شیر درماند
تو بودی در ره دین رهنمایش
ز نور تو مدار آفرینش
گاهی در مصر عزت پادشاهی
گاهی پنهان شوی گاهی عیانی

گهگی درویشی وگه پادشاهی
بظاهرگه به روم وگه به چینی
تو ای اندر جهان پیوسته قائم
توی بیشک مراد از هر دو عالم

برآئی تو بهر صورت که خواهی
به باطن در همه روی زمینی
جهان می‌نازد از ذات تو دایم
نمی‌دانم جز این والله اعلم

دگر پرسى کدام است زندگانی

بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا
بمعنی زندگی دنیا محال است
حقیقت زندگانی هست ایمان
برو ای سالک ره راه یزدان
که تا یابی حیات زندگانی
حقیقت آب حیوان راه یزدان
باو ایمان و دین تو تمام است
به نور او بمعنی راه میجو
ز اسرارش شوی آنگاه آنگاه
چه ره بردی بنورش زنده مانی
تو آن آب حیات اسرار میدان
بود تاریکی این آب ای یار
چه ره یابی بسویش در معانی
اگر او را نیابی مرده تو
اگر او را بیابی زنده باشی
چه ره یابی شوی مانند خورشید
حجاب خویشستن از راه کن دور
ولی اسرار مستوری همین دان
شنیدی تو که با منصور حق گو
شده بود از دو عالم برکرانه
برآورد از وجود خویشستن گرد
سجود اهل دید از دل باشد
تو سجده آنچنان کن آن دلی را

کنم با تو بیان این معما
که این عالم همه خواب و خیال است
تو ایمان را کمال زندگانی دان
تو همچون خضر مینوش آب حیوان
بمانی تا ابد در جاودانی
مراد از راه یزدان تو علی دان
بمعنی هر دو عالم را امام است
تو سرش از دل آگاه میجو
که برداری حجاب خویش از راه
وزو یابی بقای جاودانی
همه مقصود خود آن یار میدان
مثل پنهانیش از چشم اغیار
بیابی در حقیقت کامرانی
میان زندگان افسرده تو
میان مؤمنان فرخنده باشی
بمانی در بقایش زنده جاوید
که تاگردی بمعنی همچو منصور
ز جاهل این سخنها کن تو پنهان
ز نادانی چها کردند با او
نمی‌دانسته جز حق آن بیگانه
سجود درگه حق را چنان کرد
سجود دیگران تقلید باشد
که سجده بود آخر دم علی را

بگویم با تو اسرار سجودش

که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار
یکی تیری چه تیر نوک پیکان
میان استخوان پنهان همی بود

که در جنگ احد سلطان کرار
به پای مرتضی گردید پنهان
علی از درد آن نالان همی بود

ز بیرون کـردنش بودند عـاجز
به پیش مصطفی جراح برگفت
بباید پای او بشکافت اکنون
نمی‌شاید مرا این کارکردن
نبی‌گفتا بدست ماست درمان
به هنگامی که حیدر در نماز است
که او را از کس و از خود خبر نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش
چو بشنید این سخن را از پیمبر
ستاده دید شه را در نماز او
پای شه در افتاد و ثناگفت
شکافی زد پای شاه مردان
جراحت را بزد دارو و بر بست
به نزد مصطفی آمد که این راز
بگفتا او بحق چون وصل دارد
چنان مستغرقست در ذات یزدان
نه پروای زمین و آسمانش
چه رو آرد بـدرگاه خداوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم
همه با حق بود گفت و شنودش
بدین معنی خوش و خورسند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را
کسی را کین عبادت یار باشد
چنین می‌کن عبادت ای برادر
اگر صد سال باشی در عبادت
عبادت آن زمان حق را قبول است
امیرالمؤمنین را گریبـدانی
بنورش راهبر شو در معانی
بدو واصل شوی چون بحر و قطره
بنورش زنده جاوید باشی

ز دردش مرتضی می‌کرد پرهیز
که شد پیکان او با استخوان جفت
که تا آید ز پایش تیر بیرون
چنان دزدی پپای او نهادن
بسازم بر تو این دشوار آسان
چنان مستغرق دریای راز است
غم پیکان و هم درد دگر نیست
که گشته غرق دریای رضایش
بشد جراح تا نزدیک حیدر
بحق برداشته روی نیاز او
هزاران شاه دین را مرحباگفت
ز خود بیخود برون آورد پیکان
برفت آنگاه جراح سبکدست
بلطف و مرحمت با من بگو باز
چه پروائی ز فرع و اصل دارد
که او را نه خبر از جسم و از جان
نه فکر این جهان و آن جهانش
ببرد از وجود خویشتن پیوند
نگرداند سر از درگاه آن دم
برای حق بود جود و سجودش
مر او را با خدا پیوند باشد
چنین میر و طریق مرتضی را
دلش منزلگه دلدار باشد
ولی میدار در دل حب حیدر
نیابی تا بشاه دین ارادت
که در دل حب اولاد رسول است
بیابی در حقیقت کامرانی
که تا اسرار یزدانی بدانی
بیابی از وجود خویش بهره
بمعنی بهتر از خورشید باشی

دگر بررسی که علم دین کدامست

معلم در ره و آیین کدامست

بدان تو علم ما حقل الیقین است
معانی باید از آن راه دیدن
بهر چیزی دل آگاه یابی

حقیقت علم ودانش علم دین است
بظاهر علم دین باید شنیدن
چه دانی علم باطن راه یابی

ز علم ظاهری رنجورگردی
ز علم ظاهری گردی پریشان
ز علم ظاهری جز قال نبود
بسوی علم قرآن راه میجو
ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست
نمی دانند حقیقت معنی آن
حقیقت معرفت دان علم حق را
ز دانایان طلب کن علم دینی
زمین و آسمان و جمله اشیاء
از این خشخاش ای نادان تو چندی
تو خود را ای برادر نیست میدان
بهستی علی گره هست باشی
چه گشتی عارف حق علم دانی
تو خود را اگر شناسی علم دین است
اگر صد قرن در عالم شتابی
ترا رهبر بعلم دین رساند
بسوی علم معنی ره نماید
بجوهر ذات گفتم این معانی
سخن باشد میان عارفان در
سخن را معنیش داند سخندان
ز یمن همت مردان دانا
من از نور خدا آگاه گشتم
نباشد عارف و معروف جزوی
چه دانستی بمعنی مرتضی را
کرا قدرت بعلم مرتضی هم
کرا قدرت که گوید حق بدیدم
بغیر مظهر حق شاه مردان
خدا را هم خداوند حقیقت
بگفتا مصطفی قولم شریعت
حقیقت بحر فیض مرتضی دان
علی جان من و من جان اویم
ندانند جز علی علم لدنی
گاهی پنهان بود گه آشکارا
طریق علم او ما را رفیق است
سراسر این کتب اسرار شاه است

ز علم باطنی منصورگردی
ز علم باطنی یابی تو ایمان
ز علم باطنی جز حال نبود
ز معنایش دل آگاه میجو
تو از قرآن طلب کن مغزای دوست
تو معنی می طلب از علم قرآن
بخوان در نزد دانا این سبق را
ز دانایان همه مقصود بینی
چه خشخاشی بود در پیش دانا
سزدگر بر سبیل خود بخندی
که هستی را نزیبد هیچ رحمن
ز جام وحدت حق مست باشی
پس آنگه این معانی خوش بخوانی
حقیقت علم را معنی همین است
به خود رایی تو علم دین نیابی
ز پسستیت بعلمین رساند
ز علم معرفت آگه نماید
تو می باید که این معنی بدانی
ولی خرمهره باشد در جهان پر
چه خرمهره بود در پیش نادان
ز فیض خدمت پیران بینا
چه خاک باب باب الله گشتم
زهی دولت اگر بردی باو پی
شدی عارف ره و رسم هدا را
که گوید سر لوکشف الغطا هم
بمعنی در ره وحدت رسیدم
که او باشد خداخوان و خدادان
برونست این بمعنی از شریعت
بود فعل شما امر طریقت
علی من من علی دان ای مسلمان
علی زان من و من زان اویم
که او برتر بود از هرچه بینی
بدستش موم گشته سنگ خارا
درین ره لطف او ما را شفیق است
بمعنی هر دو عالم را پناهست

مکن در نزد جاهل آشکارا
ز دست جانشینان پیمبر
مرا عباسیان بسیار خواندند
نمودم دین خود پنهان چو عنقا
اگر اسرار دین را بازگویم
طریق دین حق پنهان نکوتر
تو این اسرار چون خوانی ندانی
مینداز این کتب در نزد نادان
اگر تو این کتب از دست دادی
از این جوهر بدانی رمز اسرار
چه دیدی سر او خاموش میباش
ز بعد این کتب مظهر طلب دار
ازو معلوم گردد علم پنهان
ازو گردی معلوم در معانی
ازو مقبول خاص و عام گردی
ازو بینی مقام قرب حیدر
ازو یابی تو هم ایمان و هم دین
مرا مظهر بود چشم کتبها
از آدم تا باین دم سر وحدت
ازو مقصود هر دو کون حاصل
درو معنی جعفر شاه باشد
تو را در دین احمد مقتدا اوست
ترا اودر مقام حق رساند
ترا آگاه گرداند ز اسرار
ترا ایمن کند از خیر و از شر
ز دین خویش بر خوردار باشی
ترا یاری به از جوهر نباشد
چه مظهر یافتی در وی نظر کن
در او بینی تو جوهرهای بسیار
ولی از جوهر دنیا حذر کن
که تا بینی که غواصان کیانند
در آن بخرند غواصان طلبکار
اگر غواص نبود در که آرد
دلایند غواصان این بحر
محمد بود غواص شریعت

ولی پنهان مکن در نزد دانا
بسی آزاد دیدند آل حیدر
که تا اسرار دین من بدانند
نمودم همچو جابلقا و بلسا
بنزد عارفان این رازگویم
میان عاشقان عرفان نکوتر
طریق دین یزدانی ندانی
ندانند مرد نادان امر یزدان
بطعن جاهلان اندر فتادی
به بینی در حقیقت روی دلدار
ز سر تا پا سراسر گوش میباش
ازو پیدا شود اسرار آن یار
ازو پیدا شود اسرار جانان
طریق علم یزدانی بدانی
ازو پخته شوی گر خام گردی
ازو نوشی شراب حوض کوثر
به کام تو شود هم آن و هم این
ازو ظاهر شود پنهان و پیدا
درو بینی ز راه علم و حکمت
ازو گردی بر راه شاه مقبل
درو معنی الاله باشد
تو را رهبر بسوی مرتضا اوست
بسوی وحدت مطلق رساند
ولی از جاهلان او را نگه دار
رسی اندر مقام قرب حیدر
بمعنی واقف اسرار باشی
که در هر کان بدان گوهر نباشد
محبان علی را زان خبر کن
بود هر بیت او لؤلؤی شهوار
به جوهر خانه دریا سفر کن
میان دیده بینا عیانند
کزین دریا برآرند در شهوار
همان باران رحمت بر که بارد
که درمی آورند از بحر یک سر
علی غواص دریای حقیقت

برآورد حیدر از دریا بسی در که شد دامان اهل الله ازو پر
میان عارفان عشق درکار زهی سودای روح افزای عطار

پایان